

خدا جون سلام به روی ماهت...

# آخرین قصه‌گوی زمین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آخرین  
قصه گوی  
زمین

دانا باربا هیگرا | آزاده کامیار

سرشناسه: باربا هیگرا، دانا.  
Barba Higuera, Donna  
عنوان و نام پدیدآور: آخرین قصه‌گوی زمین / نویسنده: دانا باربا هیگرا؛ مترجم: آزاده کامیار  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۳-۳۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Last Cuentista  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: کامیار، آزاده، ۱۳۵۹، مترجم  
۷۲۵۲۹۰۱



انتشارات پرتقال  
**آخرین قصه‌گوی زمین**  
نویسنده: دانا باربا هیگرا  
مترجم: آزاده کامیار  
ویراستار ادبی: آهو الوند  
ویراستار فنی: سهیلا نظری  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
شابک: ۳-۳۷۰-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸  
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ  
قیمت: ۹۷۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر:

از تو ممنونم که یک عمر برایم قصه گفتی؛

از آن اولین قصه‌هایی که با آن‌ها خوابم می‌کردی تا

گفت‌وگوهای هرروزه‌مان

د.ب.ه

۱



لیتا<sup>۱</sup> کنده‌ی پنبیون<sup>۲</sup> را در آتش می‌اندازد. دود با آن عطر شیرینش از برابرمان می‌گذرد و می‌رود سوی آسمان پرستاره. وقتی می‌خواهد روی پتو کنار من بنشیند، زانوهایش تق‌تق صدا می‌دهند. فنجان شکلات داغ دارچینی که برای من درست کرده، این بار دست‌نخورده مانده است.

می‌گوید: «یه چیزی هست که می‌خوام تو این سفر همراه خودت ببری.» دستش را در جیب ژاکتش می‌برد. «خب آخه موقع تولد سیزده‌سالگی من پیشت نیستم...» از جیبش آویز نقره‌ای به‌شکل خورشید درمی‌آورد که وسطش سنگی صاف و سیاه قرار دارد. «اگه این رو بگیری جلوی آفتاب، نور خورشید از این سنگ اُسیدین<sup>۳</sup> رد می‌شه.»

---

۱. کوتاه‌شده‌ی کلمه‌ی «آبولیتا» که در زبان اسپانیایی به‌معنای «مادربزرگ» است.

۲. piñon: در زبان اسپانیایی به‌معنای «بلوط» است.

۳. اِسیدین یا شیشه‌ی آتش‌فشانی، سنگ شیشه‌ای سیاه‌رنگ و بسیار تیزی است که از سرد شدن سریع گدازه‌ها به وجود می‌آید.

گردن‌بند را از دستش می‌گیرم و بالا نگه می‌دارم، اما حالا خبری از نور خورشید نیست. فقط ماه توی آسمان است. گاهی سعی می‌کنم در خیالاتم چیزهایی را ببینم که واقعاً نمی‌توانم ببینم. اما مطمئنم حالا درخشش محوی را میان این سنگ می‌بینم. گردن‌بند را عقب و جلو می‌برم. وقتی از برابر چشمانم دورش می‌کنم، نور کاملاً ناپدید می‌شود.

دوباره که به لیتا نگاه می‌کنم، او به گردن‌بند دور گردن خودش اشاره می‌کند، درست مثل هم هستند. می‌گوید: «می‌دونی مردم یوکاتان<sup>۱</sup> باور دارن سنگ اُسیدین توی خودش جادو داره و مثل درگاهی می‌مونه که ازدست‌رفته‌ها می‌تونن ازش بگذرن و دوباره کنار هم جمع بشن.» لب ورمی‌چیند. پوست گندمگونش درست مثل پوست ترک‌خورده‌ی درخت، کنار بینی چین می‌خورد. می‌گویم: «حق ندارن من رو مجبور به رفتن کنن.»

«باید بری پترا.» لیتا مدتی طولانی در سکوت به جایی دیگر نگاه می‌کند و بعد می‌گوید: «بچه‌ها نباید از پدر و مادرشون جدا بشن.» «تو هم مامان بابا هستی. پس اون هم باید پیش تو بمونه. همه‌مون باید بمونیم.» وقتی این را می‌گویم خودم می‌فهمم دارم شبیه نی‌نی کوچولوها حرف می‌زنم.

آرام و از ته دل می‌خندد. «من دیگه برای چنین سفر دورودرازی خیلی پیرم، اما تو... دیوس میو<sup>۲</sup>، سفر به یه سیاره‌ی دیگه! خیلی هیجان‌انگیزه.» چانه‌ام می‌لرزد، دستانم را محکم دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را به پهلویش فشار می‌دهم.

«نمی‌خوام تو رو بذارم و برم.»

چنان آه می‌کشد که شکمش می‌رود تو. جایی آن دورها، در صحرای پشت‌خانه‌ی لیتا، کایوتی زوزه می‌کشد و دوستانش را صدا می‌زند. درست

۱. شبه‌جزیره‌ی در آمریکای مرکزی شامل بخشی از مکزیک که در دوران قدیم زیستگاه قومی به نام مایا بوده است.

۲. Dios mío؛ در زبان اسپانیایی به‌معنای «خدای من» است.

در همان لحظه، قدقد مرغ‌ها راه می‌افتد و یکی از بزهای لاغر لیتا مع‌مع می‌کند، انگار همه باهم هماهنگ شده باشند.

می‌گوید: «انگاری باید برات یه کوئنتو<sup>۱</sup> بگم.» منظورش یکی از آن قصه‌های بلندش است.

به پشت دراز می‌کشیم و به آسمان شب نگاه می‌کنیم. باد گرم صحرا که می‌وزد، لیتا محکم‌تر از همیشه بغلم می‌کند. دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت از اینجا بروم.

«آبیا اونا پِس<sup>۲</sup>، یکی بود یکی نبود، یک آتش‌مار جوانی بود که ناگوال<sup>۳</sup> بود، یا همون دگرپیکر. یعنی چی؟ یعنی می‌تونست تبدیل بشه به آدمیزاد. مادرش زمین بود و پدرش خورشید.»

می‌پرسم: «مار ناگوال بود؟ اما چطور ممکنه خورشید و زمین پدر و مادر موجودی باشن که گاهی آدمه و گاهی جونور؟»

«هیسس. نپر تو قصه‌ی من.» گلویش را صاف می‌کند و دستم را می‌گیرد. «آتش‌مار خشمگین بود. مادرش زمین بهش غذا می‌داد و بزرگش می‌کرد، اما پدرش خورشید ازش دور بود. پدرش کاری می‌کرد محصولات رشد کنن، اما باعث خشکسالی و مرگ هم می‌شد. یه روز خیلی گرم، وقتی خورشید از بین ابرها اومد بیرون...» لیتا دستانش را به‌طرف آسمان تکان داد. «ناگوال پدرش رو به مبارزه دعوت کرد. بااینکه مادرش هی التماس می‌کرد که همیشه پیشش بمونه، آتش‌مار جوان با سرعت هرچه تمام‌تر به‌سمت پدرش رفت.»

لیتا لحظه‌ای ساکت می‌شود. می‌دانم خودش از قصد قصه را تعریف نمی‌کند تا هیجان من را برای شنیدن بیشتر کند. راهکارش هم همیشه جواب می‌دهد. «خب بعدش چی شد؟»

لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد. «آتش‌مار که دمش پشت سرش شعله‌ور

---

1. cuento

2. Había una vez

3. nagueal

بود، اون قدر سرعت گرفت که دیگه نمی‌تونست بایسته. اما وقتی به پدرش خورشید نزدیک شد، تازه فهمید چه غلطی کرده. شعله‌های پدرش از هر چیزی توی دنیا قوی‌تر و پر قدرت‌تر بود. ناگوار دور پدرش چرخید و بعد به سرعت از همون راهی که اومده بود برگشت تا خودش رو برسونه خونه، اما دیگه دیر شده بود. آتش پدرش چشم‌هاش رو سوزوند، برای همین دیگه نمی‌تونست ببینه.» لیتا نج‌نچی کرد و ادامه داد. «پُرسیتو، اون بیچاره که حالا هم کور شده بود هم سرعتش به قدری بود که نمی‌تونست بایسته، دیگه هیچ‌وقت هیچ‌وقت نتونست مادرش رو پیدا کنه.» آهی می‌کشید. حالا رسیده‌ایم به آن قسمت از داستان که با لحنی مهربان‌تر ادامه می‌دهد، انگار بخواهد خیلی صمیمی و خودمانی به کسی نشانی قنادی گوشه‌ی خیابان را بدهد. «این طوری شد که حالا دیگه هر هفتادوپنج سال دوباره سفرش رو از سر می‌گیره به این امید که بتونه خودش رو برسونه به مادرش.» دوباره آتش‌مار را نشان می‌دهد. «اون قدر نزدیک می‌شه که مادرش رو حس کنه، اما هیچ‌وقت نمی‌تونه اون رو در آغوش بکشه.»

می‌گویم: «این دفعه می‌تونه.» و پشتم داغ می‌شود.

جواب می‌دهد: «بله.» من را نزدیک‌تر می‌کشد. «تا چند روز دیگه، آتش‌مار بالاخره به مادرش می‌رسه. ایی گلرین گلرادی، ایسته کوئنتو سه آ آکابادو، قصه‌ی ما به سر رسید کلاغه به خونه‌ش نرسید.» این را می‌گوید و کوئنتو را تمام می‌کند.

دستم را پشت سرهم روی دستش می‌کشم، می‌خواهم خطوط دستش را به خاطر بسپارم. «کی این قصه رو برات گفته؟ مادر بزرگت؟»  
لیتا شانه بالا می‌اندازد. «اون یه بخش‌هایی‌ش رو برام گفته، گمونم بیشترش رو از خودم در آوردم.»

---

1. pobrecito

2. Y colorín Colorado, este cuento se ha acabado



زمزمه می‌کنم: «من می‌ترسم لیتا.»  
بازویم را نوازش می‌کند. «اما یه چند لحظه‌ای غصه‌هاات یادت رفت، نه؟»  
از خجالت جواب نمی‌دهم. داستانش جدی باعث شد یادم برود.  
یادم برود چه بلایی ممکن است به سر او و دیگران بیاید.  
می‌گوید: «ترس نداره که. من هم نمی‌ترسم. چیزی نشده، فقط یه ناگوار  
داره می‌آد خونه.»

سرم را بالا می‌برم و در سکوت به آتش‌مار نگاه می‌کنم. «من هم می‌خوام  
مثل تو باشم لیتا، می‌خوام قصه‌گو باشم.»

بلند می‌شود، چهارزانو می‌نشیند و رو می‌کند به من. «قصه‌گو، آره. این توی  
خون توئه.» خم می‌شود به سمتم. «اما درست مثل من؟ نه، میخا جانم. تو  
باید خودت باشی، باید پیدا کنی کی هستی و همون باشی.»  
می‌پرسم: «اگه قصه‌هاات رو خراب کنم چی؟»

لیتا چانه‌ام را در گودی دست گندمگون و نرمش می‌گیرد. «این قصه‌ها  
خراب نمی‌شن. صدها سال برای خودشون سفر کرده‌ان و سینه‌به‌سینه نقل  
شده‌ان تا رسیده‌ان به تو. حالا تو هم برو و این قصه‌ها رو از زبان خودت بگو.»  
به لیتا و مادرش فکر می‌کنم و به مادر مادرش. چقدر قصه بلد بودند. من  
کی هستم که بخوام پا جای پای آن‌ها بگذارم؟  
گردن‌بند را محکم در مشت می‌گیرم. «هیچ‌وقت قصه‌هاات رو فراموش  
نمی‌کنم لیتا.»

«می‌دونی، سیاره‌ای که داری می‌ری هم یه خورشید داره، شاید هم دوتا.»  
نوک انگشتش را بر گردن‌بند خودش می‌زند. «وقتی رسیدی دنبالم بگرد.»  
لب پایبندم می‌لرزد و اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود. «باورم نمی‌شه  
داریم تو رو می‌ذاریم و می‌ریم.»  
قطره اشکی را از گونه‌ام پاک می‌کند. «امکان نداره بتونی من رو بذاری و

---

1. mija: در زبان اسپانیایی به معنای «دخترم» است.

بری. من بخشی از توام. تو داری من و قصه‌هام رو با خودت می‌بری به یه  
سیاره‌ی دیگه، به صدها سال بعد. من خیلی هم خوش‌شانسم.»  
لپش را می‌بوسم. «قول می‌دم سربلندت کنم.»  
گردن‌بند اُسیدین را محکم در دست می‌گیرم، از خودم می‌پرسم وقتی  
آتش‌مار دوباره به مادرش می‌رسد، آیا لیتا از پس این بلور سیاه تماشایش  
می‌کند یا نه.

## ۲



سفر از شهر سانتافه به سایت پرتاب در جنگل ملی سن خوآن در نزدیکی شهر دورانگو، کمتر از دو ساعت طول می‌کشد. نیم ساعت از این زمان به سخنرانی پدر گذشت که برای خاویر و من توضیح می‌داد نباید باهم کل کل کنیم، باید مهربان باشیم و سخت‌کوش.

به نظرم عجیب بود که دولت به‌جای پایگاهی نظامی جنگل کلرادو را انتخاب کرده بود. اما وقتی جاده‌های پرت و کیلومترها جنگل انبوه را می‌بینم، دلیل این انتخاب را می‌فهمم. این جنگل انبوه توانسته بود حتی سه فضاکشتی میان‌ستاره‌ای بسیار عظیم را که قرار بود وسیله‌ی مهاجرت جمعی انسان‌ها از زمین باشند، در دل خود پنهان کند.

شرکت پلایدیز این فضاکشتی‌های مجلل را طراحی کرده بود تا ثروتمندان را در نهایت راحتی از کهکشان بگذرانند. نمایشگرهای بزرگ تبلیغاتی‌شان را در امتداد هواراه‌ها دیده بودم که فضای داخلی هتل پنج‌ستاره‌ی فضاکشتی را نشان می‌دادند. چلچراغ‌های ارغوانی، رنگ نشان شرکت پلایدیز، نور

می‌تابانند بر چهره‌ی هنرپیشه‌هایی که لباس‌های پرزرق‌وبرق به تن، لیوان نوشیدنی در دست و لبخندبرلب به یک سحابی ساختگی زل زده بودند. در پس‌زمینه صدای پیانو طنین‌انداز بود و مردی با صدایی چنان بی‌خش که انگار هر روز صبح روغن آووکادو قرقره می‌کند، می‌گفت: «شرکت پلایدیز. ما تصور شما از سفر در کهکشان را دگرگون می‌کنیم. زندگی مجلل در میان ستارگان، ویژه‌ی سرآمدان ماجراجو.»

با خودم فکر می‌کنم حالا آن فضاگشتی‌ها چه شکلی‌اند. آن آدم‌های لبخندبرلب روی نمایشگرهای بزرگ با آن دندان‌های سفیدشان هیچ شباهتی به ما نداشتند: دانشمندان، زمین‌سازهایی که می‌آمدند تا سیاره‌ای دیگر را همچون زمین سکونت‌پذیر کنند و رهبرانی که دولت معتقد بود بیش از دیگران شایسته‌ی زندگی‌اند. خانواده‌ی من چطور در میان این گروه سر درآوردند؟ آن سیاستمدارهای دولتی چطور این آدم‌ها را انتخاب کردند؟ اگر سن مامان و بابا بیشتر بود چه می‌شد؟ چندتا از آن سیاستمدارها بی‌هیچ‌گزینه‌ی راهی این سفر شده‌اند؟

حس می‌کنم درست نیست با عجله و دزدکی از زمین فرار کنیم و این همه آدم را پشت سر خود جا بگذاریم. آن‌ها حتی تا همین دیروز مقصدمان را از پدر و مادرم مخفی کرده بودند. بابا می‌گوید پلایدیز فضاگشتی‌هایش را در مرکز زیرزمینی بسیار بزرگی در فرودگاه قدیمی دِنور نگه می‌داشته، چون قرار بوده دو سال دیگر در اولین سفر رسمی خود، زمین را ترک کنند نه حالا. همین چند ماه پیش، نخستین پرواز آزمایشی آن‌ها به فضایی نزدیک زمین با موفقیت انجام شد، اما چون حالا داریم این‌طور ناغافل از زمین می‌رویم، این سفر می‌شود اولین سفر میان‌ستاره‌ای آن‌ها.

اگر همین هفته‌ی پیش شراره‌ای خورشیدی آن ستاره‌ی دنباله‌دار را از مسیرش خارج نمی‌کرد، چند روز دیگر همه باهم ستاره‌ی دنباله‌دار آتش‌مار را تماشا می‌کردیم که از کنار زمین می‌گذرد بی‌آنکه کاری به کار ما داشته باشد، یعنی همان اتفاقی که از آغاز زمین تا به امروز بارها رخ داده است.

پایگاه اعزام در واقع ایستگاه قدیمی محیطبانی در آن طرف دروازه‌های پارک ملی است که حالا برای این سفر تغییرش داده‌اند. سعی می‌کنم به آنچه جلوی در ورودی دیدم، فکر نکنم. به ایستگاه که می‌رسیم به ما می‌گویند همراه مابقی مسافرها کوره‌راهی در دل جنگل را پیش بگیریم. خانواده‌های بیشتری درست پشت سرمان جمع می‌شوند و منتظرند تا نوبتشان بشود تا از آن کوره‌راه جنگلی خود را به فضاکشتی برسانند. نور خورشید از پس چتر درختان صنوبر و بلوط به ما می‌رسد، درست مثل وقتی آفتاب از پس تصویر یونس در شکم نهنگ که بر شیشه‌ی رنگی پنجره‌ی کلیسا حک شده، بر ما می‌تابد. بالای سرمان ناگهان جوجه‌ای با صدای بلند جیک‌جیک سر می‌دهد و من را از جا می‌پراند. به بالا نگاه می‌کنم و چلچله‌ی مادر را می‌بینم که از لانه‌اش بیرون می‌پرد تا بازهم دنبال غذا بگردد. همین که او می‌رود، سروصدای جوجه‌ها هم آرام می‌گیرد. مامان چلچله هیچ خبر ندارد فقط دارد وقتش را تلف می‌کند. چشمانم را که فقط تونلی می‌بیند، وامی‌دارم به کله‌های کوچک جوجه‌ها زل بزنند که از لبه‌ی لانه پیداست. اول دلم برایشان می‌سوزد که این قدر کوچک و بی‌دفاع‌اند. اما بعد به این فکر می‌افتم که این وسط انگار آن‌ها خوش‌شانس ماجرا هستند، چون اصلاً خبر ندارند چه بلایی قرار است به سرشان بیاید.

در امتداد مسیری که می‌توانست مسیر عادی پیاده‌روی در جنگل باشد، به سمت فضاکشتی می‌رویم. باورم نمی‌شود آخرین مهاجرت دسته‌جمعی از زمین این قدر غیررسمی باشد. پدر و مادرم به من گفتند که گروه‌های شایعه‌پراکن و آن‌هایی که توهم توطئه دارند، شک کرده‌اند که اینجا خبرهایی هست. معلوم شد که حق داشتند. وقتی از زیر سایه‌ی درختان سدر بیرون می‌آییم و به دشتی باز و سرسبز می‌رسیم، خاویر، برادر کوچکم، ناگهان می‌ایستد. فضاکشتی غول‌آسایی از جنس فولاد ضدزنگ و کریستال، شبیه به حشره‌ی آخوندک جلوی چشمانم ظاهر می‌شود.

برادرم دستم را می‌گیرد: «پترا...؟»

آن طرف دشت فضا کشتی دیگری دقیقاً شبیه فضا کشتی ما قرار دارد. از این فاصله به نظر می‌رسد اندازه‌اش نصف این غولی باشد که درست جلوی روی ماست. حالا که فقط دو فضا کشتی مانده، پس یکی‌شان پرواز کرده و رفته است. بابا گفت آخرین بار، وقتی به ستاره‌ی آلفای قنطورس نزدیک می‌شدند، پیامی از آن‌ها داشتند و بعد دیگر ارتباطشان با مرکز قطع شده است. به خاویر دلداری می‌دهم: «همه‌چی درست می‌شه.» اما خودم هم دلم می‌خواهد دوان دوان برگردم توی جنگل.

به لیتا و معلم‌ها و هم‌کلاسی‌هایم فکر می‌کنم و از خودم می‌پرسم یعنی حالا دارند چه کار می‌کنند. دلم نمی‌خواهد آن‌ها را این‌طور تصور کنم که بدجوری ترسیده‌اند و سعی می‌کنند خودشان را از چیزی پنهان کنند که نمی‌شود از آن پنهان شد.

در عوض، لیتا و تیا<sup>۱</sup> برتا را تصور می‌کنم که زیر پتویی با ریش‌ریش قرمز و سیاه دراز کشیده‌اند، قهوه با «سس ویژه» می‌خورند که طرزتهیه‌اش را از همه مخفی کرده‌اند و ناگوار مار را تماشا می‌کنند که به خانه برمی‌گردد. لیتا بطری شیشه‌ای قهوه‌ای را کج می‌کند و می‌گوید: «برتا الان چه وقت خسیس‌بازیه؟» و مایع غلیظی را که آن هم قهوه‌ای‌رنگ است، می‌ریزد توی فنجان قهوه.

تیا برتا جواب می‌دهد: «گمونم حق با تو باشه. دیگه کریسمسی در کار نیست که بخوایم یه کم از این برای اون موقع نگه داریم.» لیتا بازم از آن سس در فنجان تیا برتا می‌ریزد. فنجان‌های سفالی‌شان را بالا می‌برند و یک جرعه‌ی بزرگ از آن می‌نوشند و شانه به شانه‌ی هم به درخت گردوی صدساله‌ی تیا برتا پشت می‌دهند.

قصه‌ی آن‌ها را این‌طوری در ذهنم نگه می‌دارم. پیش از آنکه پدر و مادرم برای این سفر انتخاب شوند، مردم عقلشان

---

۱. tía: در زبان اسپانیایی به‌معنای «خاله» یا «عمه» است.

را از دست داده بودند و همه جا را غارت و چپاول می کردند. وقتی از مادرم پرسیدم چرا این ها خودشان را به زحمت می اندازند وقتی هرچه می دزدند خیلی زود همراه خودشان از بین می رود، چشمان مادر پر از اشک شد. «مردم ترسیده ان. بعضی هاشون دارن کارهایی می کنن که هیچ وقت فکر نمی کردن ازشون بریاد. ما در جایگاهی نیستیم که بخوایم کسی رو قضاوت کنیم.»

هنوز هم نمی فهمم چطور بعضی ها این قدر آرام اند و بعضی عاصی شده اند. گمانم باید خوشحال باشم که پدر و مادرم را برای سفر به ساگان، این سیاره ی تازه، انتخاب کرده اند. اما احساس می کنم آخرین لیوان آب روی زمین را به من داده اند و من دارم آن را پیش چشم همه قلپ قلپ می نوشم. سرم را بالا می گیرم، به ستاره ی دنباله دار نگاه می کنم و اخم می کنم. ازت متنفرم.

من و خانواده ام مثل مورچه هایی که پشت سرهم در صفی منظم به سمت لانه شان می روند، با گام هایی آهسته همراه با چندین دانشمند دیگر و یک خانواده که نوجوانی موطلایی دارند، از آن سبزه زار می گذریم. نزدیک تر که می شویم، می بینم در محل پرتاب فقط علف ها را تراشیده اند، درحالی که من انتظار داشتم یکی از همان سکوهای پرتاب سیمانی را ببینم که همیشه در آگهی های تلویزیونی نشان می دهند.

مامان آرام می گوید: «اونجا که برسیم، می بینی که حتی متوجه گذشت زمان هم نشدی. نگران هیچی نباش.» اما سرم را که بالا می گیرم می بینم دارد چشم هایش را محکم به هم فشار می دهد و سرش را تکان می دهد، انگار این طوری می تواند همه چیز را پشت سر بگذارد. ادامه می دهد: «وقتی برسیم به ساگان، دوباره از اول شروع می کنیم، انگار توی یه مزرعه باشیم. اونجا بچه های دیگه ای هم هستند که هم سن و سال شماها باشن.»

هر کار می کند حالم بهتر نمی شود. من دیگر هیچ وقت هیچ وقت دوست

تازه‌ای نمی‌خواهم. حتی مجبور شدم زبیدو<sup>۱</sup> را پشت خانه‌ی لیتا آزاد کنم. شاید لاک‌پشتم یک‌جوری بتواند خودش را در لاکش مخفی کند و پس از برخورد ستاره‌ی دنباله‌دار به زمین زنده بماند و بدون من به زندگی‌اش ادامه بدهد. جویده‌جویده می‌گویم: «خیلی احمقانه‌ست. شاید باید بهشون درباره‌ی وضعیت چشم‌هام بگم، این‌طوری دیگه نمی‌ذارن سوار فضاکشتی بشیم.» مامان و بابا نگاهی به هم می‌اندازند. مامان آرنجم را می‌گیرد، من را کنار می‌کشد و به خانواده‌ی دیگری که از کنارمان رد می‌شوند، لبخند می‌زند.

«داری چی کار می‌کنی پترا؟»

حس می‌کنم اشک توی چشمم می‌جوشد. «لیتا چی می‌شه؟ انگار اصلاً براتون مهم نیست.»

مامان چشم‌هایش را می‌بندد. «نمی‌دونم چطوری بگم که این ماجرا چقدر برای همه‌مون سخته.» نفسی می‌کشد و بعد به من نگاه می‌کند. «خیلی ناراحتم که این‌قدر داری اذیت می‌شی، اما الان وقتش نیست.»

خیلی بلند می‌گویم: «پس وقتش کیه؟ صدها سال بعد که اون دیگه اصلاً نیست؟»

پسرک موطلابی که حالا دیگر جلوتر از ماست، برمی‌گردد و نگاهمان می‌کند. پدرش سقلمه‌ای به او می‌زند و او هم دوباره سر برمی‌گرداند.

مامان دزدکی نگاهی به آن خانواده‌ی دیگر می‌اندازد. «پترا ما که نمی‌دونیم دقیقاً چه اتفاقی می‌افته.» گیس بافته‌اش را دست می‌گیرد و انتهای آن را می‌پیچاند.

«فکر می‌کنم راستش رو بهم نمی‌گین.»

مامان به بابا نگاه می‌کند و دستش را روی بازویم می‌گذارم. «پترا، توی این لحظه تو مرکز جهان نیستی. اصلاً به این فکر کرده‌ای که بقیه ممکنه چه احساسی داشته باشن؟»

---

۱. Rápido: در اسپانیایی به معنای «تند و سریع» است.



نزدیک است بگویم که دنیا دیگر اصلاً قرار نیست بچرخد، اما بازویم می‌لرزد. نگاه که می‌کنم می‌بینم این مامان است که می‌لرزد. به مسیری که آمده بودیم، اشاره می‌کند. «اصلاً متوجه آدم‌هایی شدی که اون طرف دروازه منتظر ایستادن؟»

به آن سمت نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم زنی را به یاد بیاورم که حلقه‌ی ازدواجش را از دست بیرون کشید و بچه‌اش را به جلو هل داد، به سمت نگهبان‌های مسلح. وقتی از کنارش گذشتیم و مستقیم از دروازه رد شدیم، یکریز داد می‌کشید: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» درست همان‌طور که از شایعه‌ها برمی‌آمد، آن خانواده‌ی جوان و صدها نفر دیگر یک‌جوری فهمیده بودند دولت اینجا چیزی را پنهان کرده است.

مامان به سمتم خم می‌شود، نگاهش را به نگاه من می‌دوزد. «اون‌ها حاضرین هر کاری بکنن تا همراه ما سوار فضا کشتی بشن. حالا تو می‌خوای برگردی؟» به آن مادر و بچه فکر می‌کنم، به اینکه دیگر هرگز مامان، بابا و خاویر را نبینم. جواب می‌دهم: «نه.»

زنی همراه با دختری نوجوان دست‌دردست هم نزدیک می‌شوند. از روی کلاه هودی دخترک شاخ درهم‌پیچیده و نقره‌ای‌رنگی بیرون زده است. وقتی رد می‌شوند، آشکارا برمی‌گردد و نگاه مشکوکی به من می‌اندازد.

مادرش پچ‌پچ می‌کند: «سوما، نیچ.» و دختر سر برمی‌گرداند. مامان به آن‌ها نگاه می‌کند و می‌داند متوجه نگاهشان شده است. «پس ممکنه ازت خواهش کنم فعلاً نظراتت رو برای خودت نگه داری؟»

مامان این را که می‌گوید، با قدم‌های بلند از جلوی بابا و خاویر رد می‌شود. بابا ابروهایش را بالا می‌برد و با سر به من اشاره می‌کند. از این حرکتش می‌فهمم که صبر او هم سر آمده است. خاویر دوباره به سمتم می‌دود، نزدیک است پایش به سنگی گیر کند و کله‌پا شود. به من می‌خورد و من سرپا نگهش می‌دارم. دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه.» درست همان

حرفی که خودم چند لحظه‌ی قبل به او گفته بودم. این دفعه او به من دلداری می‌دهد.

وقتی به سکوی سراسیب ورودی این آخوندک فضاکشتی نزدیک می‌شویم، نفس عمیقی می‌کشم. بخش جلویی‌اش که اندازه‌ی زمین فوتبال است روی سرمان سایه می‌اندازد. پنجره‌های قسمت جلو به شکلی‌اند که انگار فضاکشتی دهانی باز دارد و درون این دهان دندان‌هایی دراز بین نوک کله و کف آرواره‌اش قرار گرفته‌اند. دوتا پای عقبی‌اش به کف سبزه‌زار بند شده و مثل لنگر آن را سر جایش نگه می‌دارد.

آن دورها، لکه‌های ریزی به شکم آن‌یکی حشره‌فضاکشتی وارد می‌شوند تا کمی پس از ما از زمین خارج شوند.

خاویر به دو بخشی اشاره می‌کند که شبه دو بال تخم‌مرغ‌شکل در پس فضاکشتی ما قرار دارد، می‌پرسد: «اینجا جاییه که ما می‌مونیم؟» پدر سر تکان می‌دهد که بله.

خاویر زمزمه می‌کند: «از مدرسه‌ی من بزرگ‌تره.»

مامان می‌گوید: «اوهوم.» لبخندی مصنوعی می‌زند، انگار بخواهد خاویر را قانع کند که ما داریم دوباره به دیزنی‌لند می‌رویم. «فضاکشتی‌های زیادی نیستن که بتونن این‌همه آدم رو تا مسافتی به این دوری ببرن.»

خاویر می‌پرسد: «همه‌ی راه رو می‌خوابیم؟»

مامان می‌گوید: «مثل یه چرت کوتاه می‌مونه.»

این «چرت» و آنچه به ما خواهد داد، تنها نقطه‌ی روشن این سفر است. اما برخلاف چرت‌های گربه‌ای و نیم‌ساعته‌ی خاویر، این خواب سیصدو هشتاد سال طول می‌کشد.

## ۳



نمی‌دانم چطور هفته‌ی پیش از رفتنمان، وقتی اتفاقی گفت‌وگوی پدر و مادرم را شنیدم، نتوانستم حرف‌هایشان را کنار هم بگذارم و سر در بیاورم که واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد.

آن دو در اتاق نشیمن باهم پیچ‌پیچ می‌کردند، می‌دانستم وقتی این کار را می‌کنند که بخواهند درباره‌ی موضوع خیلی مهمی حرف بزنند، با اینکه می‌دانند ما خواب هستیم، حرفشان آن‌قدر مهم است که نمی‌خواهند خطر کنند و بلندتر حرف بزنند مبادا صدایشان را بشنویم. کله‌ی خوش‌فینا، عروسک آمریکایی‌ام را گرفتم و موهای سیاهش را روی بالش‌م پخش کردم. حالا پنج‌سالگی می‌شد که دیگر با خوزفینا حتی بازی هم نمی‌کردم، اما دقیقاً برای یک چنین وقت‌هایی، همچنان پیش خودم نگهش می‌داشتم.

پاورچین‌پاورچین از اتاقم بیرون رفتم و از جلوی در اتاق خاویر رد شدم. نور آکواریومش آن‌قدری بود که راهرو را روشن کند.

صدایی از اتاق خاویر شنیدم: «کجا می‌ری پترا؟» مثلاً داشت پیچ‌پیچ می‌کرد، اما

صدایش آن قدر بلند بود که می‌توانست خوشفینا را چنان بترساند که زنده بشود. وقتی با عجله خودم را کشاندم داخل اتاقش، در جیرجیر کرد. «هیچ‌جا. فقط می‌رم به لیوان آب بخورم.»

تندی روی تخت خودش را کنار کشید تا برایم جا باز کند. به‌جای لباس خواب، هودی گروه‌زن-ژیرو را به تن داشت، سه روزی می‌شد آن را در نیاورده بود. از وقتی ژن‌شناسان چینی، والی دِ وولی را از نو ساخته بودند و این ماموت شبیه‌سازی شده با قدم‌های سنگینش پا به عرصه‌ی گیتی گذاشته بود، هر بچه‌ی زیر هشت سالی یکی از این هودی‌های ژژ را با عکس والی در جلو و وسط، یک بچه هیپاکروسوس<sup>۱</sup> در یک طرف و یک پرنده‌ی دودو<sup>۲</sup> در سمت دیگر داشت. خاویر دست دراز کرد و کتاب ریویپردازها را به من داد، یک کتاب واقعی کاغذی که مال بچگی‌های بابا بود، کتابی خیلی کهنه که خیلی خیلی پیش از آنکه کتابکس یا اپلیکیشن‌های داستان‌سازی شکل بگیرند، نوشته شده بود. کتاب محبوبش را دوباره در قفسه‌ی بالای تختش جا دادم و گفتم: «الان نمی‌شه خاویر.»

شاکی شد: «ای بابا.»

لحظه‌ای صدای مامان و بابا قطع شد، انگشتم را روی لب‌هایم گذاشتم، «مثلاً قراره خواب باشیم ها.» خم شدم تا سرش را ببوسم و شب‌به‌خیر بگویم که انگشت کوچک پایم کوبیده شد به لبه‌ی تخت. دستم را روی دهانم گذاشتم و افتادم روی تخت پهلوی او.

زمزمه کرد: «ببخشید.»

نالان گفتم: «تو چرا می‌گی ببخشید، خودم حواسم نبود.» پنجه‌ی پایم را مالیدم. «چشم خرفت این‌طوریه دیگه.»

خاویر دستم را گرفت: «نگران نباش پترا. من خودم می‌شم چشم تو.»

---

۱. دایناسوری گیاه‌خوار و دهمتری از تیره‌ی دایناسورهای اردک‌منقار

۲. پرنده‌ای از تیره‌ی کبوترسانان که چون بسیار بزرگ و سنگین‌وزن بود، نمی‌توانست پرواز کند و نسلش منقرض شد.